



«توهم پیچیده»

آتوسا ارژنگ

atoosa.arjang@gmx.de

۲۰۱۳/۱۳۹۳

من درد هستم. توده‌ی در هم پیچیده‌ای با تارهایی به نازکی ابریشم و به سختی فولاد. نازک برای این که به درون هر جسمی و تک تک سلولها نفوذ کنم و سختی اش؟ تا هرگز حس نکنم آنچه را که هستم و دیگران حس میکنند. مثل یک اختاپوس بروی طعمه ام میافتم و تارهایم را بدورش می پیچم، بعد حجمم از هم باز میشود و تارهای بی شمارم جسم را اشغال میکنند، اما اغلب در قسمت خاصی دوباره به همان شکل توده‌ای ام برمیگردم، برای همین هم بیشتر یک بخش از بدن را به تصرف خود در میاورم .

چندیست که این بازی همیشگی خسته ام کرده است و میخوامم خودم را درک کنم. چنین حرفی شاید به نظر عجیب باشد اما هر آنچه به «نوعی» وجود دارد دیر یا زود به دنبال درک خود خواهد بود حتی درد! از آنجا که زمان برایم وجود ندارد پس همیشه همه جا

هستم. به نظر میاید از زمانی که آدمها به وجود آمدند منم پدیدار شدم، شاید هم از زمانی که کلمات را بوجود آوردند تعریف شدم. نمیتوانم بگویم پیش از پیدایش انسان به شکل کنونی ام «تعریف شده» بودم یا نه، حتی اگر وجود داشته ام چون تعریفی نداشتم پس آنچه اکنون هستم نبوده ام. توضیحش سخت است، نمیدانم که من زاییده تفکر و آدمها هستم و آنها با «تعریف من» به من موجودیت بخشیدند یا اینکه همیشه بوده ام و فقط با تعریفشان از من هویتی برایم ساختند؟ کمتر پیش میاید انسانی در طول زندگیش تجربه آشنایی با من را پیدا نکند. همه شان بنوعی درد دارند، اما من میخواهم آنگونه که مرا «حس میکنند» را درک کنم. چگونه است که تا بدینحد منفرم؟ چطور میتوانم جواب این سوال را پیدا کنم؟ به نظر میرسد باید تجربه جدیدی داشته باشم. میخواهم دردی باشم که خودم را حس کنم، خودم را دریابم آنگونه که آدمها مرا احساس میکنند. نه از آن دردهای همیشگی، نه از آن دردهایی که با شوک روحی میاید، نه، امروز فقط میخواهم خود درد باشم، نه نتیجه بیماری و نه تصادف و ضربه و هر چیز دیگری که به من نسبت میدهند، میخواهم لحظه غافلگیری باشم، وقتی به خودشان می پیچند نگاهشان کنم و سعی کنم بفهمم در درونشان چه میگذرد! آنها همیشه از من فراری هستند اما از طرف دیگر از لحظه ای که به این دنیا می آیند تا لحظه ای که میروند زمان زیادی را با هم می گذرانیم. میخواهم بفهمم چطور میشود بیشتر راه زندگی ات را با چیزی که از آن فراری هستی طی کنی؟ چیزهایی در این دنیا هست

که انسانها دائم در حال فرار از آنها هستند، هر کجا و در هر حالت که ببیندشان میخواهند فرار کنند. هیولاهایی چون خودم، چون ترس و چون مرگ که اغلب مایع انزجار آدمها هستیم .

تمام روز ذهنم مشغول است و بیهدف در هر چه میبینم و هر چه سر راهم قرار میگیرد جاریم، این جاری بودن بی هدف چه خنکی خاصی دارد! آدمها بر این باورند که من وارد جسمشان میشوم اما آیا اگر ذهنشان از کار بیفتد دیگر من را حس نخواهند کرد؟ وارد قطاری میشوم. و حالا میخواهم ذهنی را انتخاب کنم برای تهاجم! باید از آن ذهنهای شلوغ باشد، از آن ذهنهای ترسیده و همیشه در اضطراب! آدمهایی که قوانینشان را جدی میگیرند و میخواهند در مقابل شهروندی خوب بودن از پس مانده حقوق شهروندی‌شان بهره مند باشند. سوار میشویم، جمعیت در تلاش برای پیدا کردن جا و جابجایی چمدانها بخود میپیچد. به آرامی بر جایی تکیه داده و همه را زیر نظر دارم. ناگهان طعمه ام را می بینم، دو صندلی جلوتر سمت چپ نشسته، بلند قد است و خیلی نگران است، نگران کیسه هایش که بالای صندلی جا داده و میترسد که درست جا نگرفته باشند، دائم بخودش میپیچد، بلند میشود کمی جابجایشان میکند، می نشیند، حالا به خودش میپیچد، نگاهش بین بارهایش و دستهایش در حرکت است، درماندگی در تصمیم دوباره بلند شدن و جابجا کردن کیسه هایش! مثل اینکه تمام دنیا بروی همین چند کیسه و جابجایی شان میچرخد. با دقت تحت نظرش

دارم و یک آن ساختار گچی سنگی را درون کلیه سمت چپش مبینم، این یکی از نقشهای مورد علاقه من است. آدمها را از خوی انسانی آموخته شده دور میکند و اگر خوب به ضجه هایی که میزنند گوش کنی صدای زوزه ای را میشنوی! اینبار که بلند میشود به پهلویش میزنم، نیم خیز میماند، نیمرخ چهره اش را مبینم که قرمز شد، نفسش بند آمده و قادر به هیچ حرکتی نیست، نه میتواند بنشیند و نه میتواند قامتش را صاف کند! خوب که در پهلویش میچرخم خودم روی توی بدنش پهن میکنم، از هر دو جهت تا جایکه نقاط شروع و پایانش را در برمگیرم، فکر میکند دارد میمیرد، فکر میکند دارد تمام میشود، نفسش بریده است و هیچ توانی برایش نمانده، حالا دیگر کیسه های بالای صندلی چه اهمیتی دارند؟ بزودی چند نفری دورش را گرفته اند، کسی سعی میکند از او چیزهایی بپرسد اما من نفسش را گرفته ام، حتی نمیتواند چشمانش را به درستی کنترل کند، کاملا در اختیار من و لبریز از من است و به زودی ناله های جانخراشی که بریده بریده از گلویش خارج میشوند واگن را پر کرده است. کمی بعد قطار را متوقف میکنند. او تقریبا بیهوش است، وقتی که قطار میایستد این بازی کسلم میکند، رهایش میکنم، از قطار که میبرندش تقریبا نیمه جان است!

همه فکر میکنند مرگ چیزی است که از پشش برنمایند اما وقتی با من مواجهه میشوند، وقتی ذره ذره و با استمرار عاجزشان میکنم هزاران بار آرزوی مرگ دارند! دردی که بیکباره بیاید هرچقدر هم بزرگ باشد اینقدر عذاب آور نیست، چون ناگهانی است، چون

نمیشناسندش، امید به اتمامش دارند، اما وقتی به آرامی تا و پودشان را از هم میدری و به اندازه کافی با قربانیت زمان میگذرانی، آنقدر خوب میشناسدت که بداند بدترین چیزها برایش در این وضعیت بهترینها را به ارمغان خواهد آورد، مرگ را میخواهد تا از زنجیر من رها شود. چگونه متوجه نشدم؟ منکه بی آنکه چشمی داشته باشم همه چیز را میبینم و بی آنکه چیزی باشم همه جا هستم؟

در بیمارستان روبرویش نشسته ام، آنقدر مسکن بهش تزریق شده که نیمه بیهوش است و دیگر از من کاری برنماید، حمله به یک لاشه که نیمه جاناش کرده ام برای چه؟ کمی که میگذرد چشمانش را نیمه باز میبینم با نگاهی اگرچه ناتوان اما خیره، مرا میبیند! بهم چشم دوخته ایم، نه مثل جلاد و قربانی بلکه چون دو حریف! هنوز هم به برتری خودم ایمان دارم چون این منم که میتوانم به او آسیب بزنم، او دارای جسمی جامد است و من موجودیتی بی ثبات و روان، من در درون دیگر چیزهاست که ماهیت پیدا میکنم و به خودی خود مفهومی ندارم! اما او قادر است مرا ببیند، آدمها فقط میتوانند چیزهای تعریف شده را با حواسشان دریابند، یا چیزهایی را که از جسم موجودیت دیگری برای هویت یافت استفاده میکنند مثل خود من، اما اکنون من به تنهایی اینجا هستم پس نمیبایست برای او دیدنم امکان پذیر باشد! برای اولین بار دچار سردرگمی میشوم که خودم، خودم را حس میکنم. میفهمم که دیگر وقت رفتن است.

من ترسم، تجمعی از ذرات مرتعش، گاهی در گوشه ی دل آدمها خودم را جمع میکنم که چون گلوله ای چرخان حسم میکنند و گاهی چنان در سراسر وجودشان پخش میشوم که مرا در همه سلولهایشان حس میکنند. درد و مرگ بر این باورند که از من قویترند اما دقیقا برعکس است چون آدمها اول دچار درد میشوند و بعد من به سراغشان میایم و وقتی من برایشان غیرقابل تحمل میشوم میمیرند، این چیزی است که خودشان باور دارند: از ترس مردن! اول مثل یک شعله کوچک میتوانم باشم و بعد تبدیل به حریقی مهار نشدنی شوم، هر چه سر راهم است میسوزد و دودم که همه جا پر میشود ذهن انسانها کاملا از کار میفتد، گاهی به جنون میرسند و گاهی از جنون هم میگذرند، پشت جنون کجاست؟ آنجا که از جنون میگذرند الزاما مرگ نیست، آنجا برای درد و من نیز نا آشناست. ما قادر به درک چیزهای تعریف شده توسط آدمها هستیم اما هرگز کسی تعریفی از پس پرچین جنون نداده است چرا که تعاریف در بیشه افکار حیات میابند .

درد به اشتباه میاندیشد که خود هیولای سرزمین انسانی میباشد، او را میتوانند با قرص و مسکنی مهار کنند، او برای تسخیر انسان میبایست در جایی از جسم یا روح خود را قلمه بزند و برای همین هم رد پایش را مییابند، حتی میتوانند ریشه اش را بکنند. اما من به ریشه نیازی ندارم، من در ریشه ها هم ریشه دوانده ام، آدمها از بدو تولد تا آخرین دم با من درگیرند و کلنجار میروند، زندگیشان پر است از ترسهای کوچک و بزرگ، طوری مرا در نمونه ها و اندازه ها و

حالتها ی مختلف وارد زندگیشان میکنند که بعضی وقتها از خودم میبرسم اگر من نبودم با اینهمه فضای خالی چه میکردند؟ طوری به من معتادند که بدون من فلج میشوند، باور ندارید؟ بروید سراغ شجاعت‌رینشان و بگویید از همین لحظه آزادی بدون هیچ ترسی هر چه میخواهی بکنی، همان جا از ترس فلج خواهد شد! ترس از اینکه چگونه ممکن است چنین چیزی؟ دیگران چه خواهند گفت و اندیشید؟ نمیشود اینقدر بی پروا بود و ... گاهی اوقات فکر میکنم حتما باید عاشقانه چیزی را دوست داشت وقتی تا این حد به آن میچسبند. مانده ام که چطور تا حالا نوعی از مرا نساخته و در سوپرمارکت‌هایشان نمی‌فروشند؟ آنهم با رنگ و بو اشکال مختلف! ترس در بسته های کوچک و بزرگ، ترس برای استشمام، ترس برای مواقع بیکاری، ترس برای تمرین شجاعت و

امروز درد را دیدم که به شدت با خودش درگیر بود، کنجکاو شدم و به دنبالش رفتم و به صدای افکارش گوش دادم. ادعای برترین بودن را داشت و میخواست ثابت کند که برای آدمها بدترین دشمن و شکست ناپذیر است! با طمعش درگیر بود و من به تماشا نشستم، مدتی نگذشت که مایوس شد، او تقریبا همیشه درگیر یاس ذاتی خود است، ماهیت درد با یاس آمیزش غریبی دارد! در حجم خود فرو رفت و ناپدید شد! وقتی رفت من بر جایش نشستم. همیشه همینطور است، آدمها عادت دارند که جای چیزی را که میرود پر کنند حتی اگر با چیزی بدتر. کسی که روی تخت در خودش جمع شده شهروندی پایبند به قوانین با ذهنی همیشه درگیر و مضطرب

بوده است، انسانی که با یک شکاف باریک دیوار دنیایش فرو ریخته و از ضربه ای که خورده گیج و سردرگم است. انسانها همیشه میاندیشند که بیگناه و غیرعادلانه دچار مصیبتی میشوند، اما مصیبت که در ذات خود حرفی برای گفتن ندارد! مثل وقتی که آدمی در خیابان به راه خود میرود و همزمان بدون آنکه متوجه باشد با پا گذاشتن بروی صدها مورچه در مسیر جانشان را میگیرد. آیا مورچه ها هم دنبال مقصر میگردند؟

حالا دیگر درد نداشت اما من در درونش رخنه کرده بودم! میترسید! به شدت میترسید! از تجربه دوباره آنچه گذشته بود میترسید! هنوز از اثر داروها گیج بود اما با تمام وجود سعی میکرد افکارش را جمع و جور کند تا راهی بیابد که دیگر با درد مواجهه نشود یا حداقل با یافتن ریشه و دلیلش راهی برای محافظت خود در مقابل حمله های بعدی بیابد. چه چیزی بدتر از اینست که ندانی آواری که به یکباره به سرت فرود آمده از کجا آمده و چرا آمده؟ یادآوری حسی که دچارش شده بود، حس تلخ ناتوانی، در هم شکستن و از درد مستاصل شدن! اینها همه، درد را که میخواست از آن بگریزد و یا به نوعی هم گریخته بود دوباره به یادش میآورد. او حتی به نوعی پیروز شده بود بر درد، به او خیره شده بود! و حالا با اینکار احمقانه که تمام مدت با فکر کردن به درد برای یافتن راه حلی که هرگز دیگر او را تجربه نکند خود را به گردابی عمیقتر انداخته بود و این سیاهگرداب چیزی جز من نبود: ترس! میترسید و بی آنکه حضورم را درک کرده باشد چنان حسم میکرد که جسم و روحش در آتشی

از وحشت و بهت و هراس میسوخت. پرستار به داخل میاید و نبضش را چک میکند، میپرسد که درد دارد، پاسخ منفی است اما حالا تب دارد، و خودش هم نمیداند که این تب ناشی از من است! در طی چند ساعت بعد تبش بالا و بالاتر میرود و اینبار اینقدر داروهای تب بر بهش میدهند که باز هم دچار خلسه میشود و همینجاست که مرا میبیند. آدمها در حالت عادی قادر به دیدن دشمنانشان نیستند، آنقدر با مسائلشان درگیرند و در دنیای افکارشان غرق که حتی اگر ما سه هیولا یعنی درد و ترس و مرگ سایه به سایه شان هم حرکت کنیم و مشغول دام گذاری برایشان باشیم باز هم فقط چیزهایی را میبینند که میخواهند. این خیلی هم بد نیست یعنی اگر آدمها از این قابلیتشان برای این استفاده میکردند که فقط چیزهای خوب را ببینند آنوقت دیگر نیازی به روبرو شدن با حریفهایی چون ما نداشتند و مرگ هم برایشان نوعی آمیزش با ذاتشان میشد نه راهی برای رهایی یا چیزی اجتناب ناپذیر! آدمها دور و برشان را با چیزهای خیالی که واقعیت مینامندشان چنان پر کرده اند که هیچ حقیقتی را دیگر نمیبینند! بله همینجاست که مرا میبیند و با چنان ولعی به من چشم دوخته است که گویی سالها در جست و جویم بوده است. ذات عریانم را میبیند و نگاهش میگوید که من هیولایی شکست ناپذیر نیستم، من فقط تجسمی از آنچه غیر قابل تجسم است میباشم و اگر درست ببینی چیزی جز توهمی فرتوت و درهم شکسته نیستم! همه اینها از فکرش میگذرد! باور نکردنی است! این انسان ناتوان و از هم پاشیده از درد و ترس پا به فراسوی ابهام گذاشته و مرا چنان میبیند

که هستم: تجسمی بی ریشه که در ریشه ها نفوذ کرده و خیالی
آغشته از تخیل! حالا دیگر نیستم

من مرگم، آدمها میگویند مرد و راحت شد، آیا واقعا اینطور فکر
میکنند یا وقتی نوبت خودشان شوند طور دیگری است؟ فنایی که
خود فنا ناپذیر است چرا که همه چیز بدون من از بین میرود. اگر
چه همه از من بیزارند و فراری، مثل الیافی نیلوفرین لطیفم و نرم و
نازک! آدمها آنچه را به من ختم میشوند با من به اشتباه میگیرند
برای همین هم چنان تصویر هولناکی از من ساخته اند! من نه جنگم
و نه بیماری، نه تبری هستم که سر را جدا میکند و نه طنابی که به
دور گردن میافتد! اگر آدمها برای رسیدن من دچار جنون شده و
چنین چیزهایی آفریده اند گناه من چیست؟ من تنها تغییری هستم
از حالتی به حالت دیگر! من شبیه بیداری پس از خلسه بعد از ظهر
تابستانم، شبیه طراوت مرطوب یک شادی، یا بال بال زدن های
بیهوده یک قلب عاشق! دستی هستم که برای چیدن گیلان از
شاخه دراز میشود، پلکی هستم که با بستن خود به نگاه پایان
میدهد، خمودگی بیتفاوتی که در انتهای جاده شور و هیجان در
انتظار است. و با اینهمه هیولا می بینند مرا !

من برای اینکه از درد و ترس قویتر باشم نیازی به برکشیدن نقاب
یک دیو بروی خودم ندارم، این نقاب نیست که آدمها برویم کشیده اند
تا واقعیت مرا حس نکنند. بعضی وقتها از این همه سادگی انسانی
دلم میگیرد! همه شان در صفی برای رسیدن به من ایستاده اند، و
چه تلاش و چه صبری! بی هیچ راه فراری! این یک راه بن بست

است! و با این همه خودشان متوجه نیستند در صف منتظر من هستند. همه اش رویشان به طرف دیگر است اگر گاهی به این سمت نگاه میکردند شاید دیگر اینقدر همه چیز برایشان سخت نبود .

امروز در اضطراب مرموز باده‌ها، صدای نفسهای درد و ترس را شنیدم، در پس پرده انتظار، طعمه شان را دیدم که نیمه جان بروی تختی آغشته به ناامیدی در هوای دیدنم با انزجار زندگی را تنفس میکرد. چه بازی بدی با این طعمه انسانیشان کرده بودند، در فاصله کمتر از چند ساعت آرزوی مرا در دلش کاشته بودند. جسم و روح مچاله شده ای که جای پنجه‌هایی بیرحم و غول آسا را برویش میدیدی و در تلاش بود که مرا مجسم کند. من برایش نقطه پایان بودم، اما مگر نه اینکه نقطه فقط مفهومی است برای بیان موقعیت و وجود خارجی ندارد؟ اگر درست نگاه میکرد میتوانست ببیند که همچنانکه شاید امتداد نقطه خط است منم امتداد زندگی هستم! اما درد و ترس دیگر نیرویی برایش نگذاشته بودند، باقیمانده وجودش در بیعدالتی انتظاری خشمگین از زندگی دور میشد و بی آنکه بداند چگونه، بسوی من میامد. با آرامشی که دیگر برای خودم هم کسالت آور بود آنجا به تماشایش نشستم. اگر چه آثار حیات در چهره اش محوتر میشد اما من هنوز تصمیمی نگرفته بودم. این بازی یکسان، این سرنوشت تکراری! شاید میبایست به حال خود رهاش میکردم، شاید دوباره جان میگرفت و خواهان زندگی میشد! درد و ترس با فرو کردن چنگال خود در روحش فقط لاشه ای در حال تعفن را بجا

گذاشته اند، وقتی آدمها از این دو شکست میخورند به من پناه میاورند، من سرمشا و پایانم، من قدرتی لایزال میباشم که اگر روزی بمیرم همه چیز خواهد مرد! و این دو چشم انسانی با نگاه درمانده روحی پایمال شده، بناگهان مرا می بینند. لحظه شناخت درد و ترس را با خود دارد و دوباره مورد هجوم قرار میگیرد. لبخند بیرنگی بر کنج لبانش می نشیند و میخواهد که از این دو هیولا آزادش کنم، میخواهد که به دامان هیولوار من پناه آورد. درد و ترس در فضا جاریند و چون جوشندگی کف آلود رودی سر خورده روانند. از تمام انسان بودنش موجودیتی رنجور و مچاله آغشته به رطوبتی کهنه از درد و ترس باقی مانده است. بودنش در رنگ باختگی نبودنش خود را میبازد و من به خرامانی یک طاووس در ذهنش جولان میدهم. زیبایی مهلک ملونم مستورش کرده و قادر نیست چشم از من بردارد، درد و ترس، آن دو هیولای نالایق که هرگز نمیتوانند کار خود را به پایان ببرند در گوشه ی خود جمع شده اند و به انتهای بی انتهایم چشم دوخته اند. ابعاد سرشار میشوند از طعم نبودن، از غبار ابدیت و بیتفاوتی یکسانی که همه چیز را به درون خود میبلعد. بر خلاف درد و ترس من نه کمین میکنم و نه در جایی رخنه میکنم، آدمها مرا در زلال بودنم تنفس میکنند و آرامشم تسخیرشان کرده و به رویای خوابها تن میسپارند. کرختی رهایی بخشی را حس میکنند، دیگر نه درد و نه ترس نمیتوانند آزارش بدهند، اکنون که پا به قلمرو سرسبز من میگردد از همه چیز قویتر است. تمام زندگیش در پس حیات من، در پس زمان

جاریست و فقط چند ساعت کافی بود تا از ازدحام بودنش به من
برسد! و اکنون در گستره گورستان بودنم، او نیز گوری پنهان دارد .

تمام

آتوسا ارژنگ

atoosa.arjang@gmx.de

۲۰۱۳ / ۱۳۹۳